

جورج اورول

۱۹۸۴

ترجمہ

صالح حسینی



انتشارات نیلوفر

بند یکم

روزی آفتابی و سرد در ماه آوریل بود و ساعت‌ها زنگ ساعت سیزده را می‌نواختند. وینستون اسمیت، که در تلاش گریز از دست سرمای بی‌پیر چانه در گریبان فرو برده بود، به سرعت از لای درهای شیشه‌ای عمارت بزرگ پیروزی به درون رفت. با این حال، سرعتش آن اندازه نبود که مانع ورود انبوه خاک شنی به داخل شود.

سرسرا بوی کلم پخته و پادری نخنمای کهنه می‌داد. در یک طرف آن پوستری رنگی را، که برای دیوار داخل ساختمان بسیار بزرگ بود، به دیوار زده بودند. بر این پوستر چهره‌ی بسیار بزرگی نقش شده بود به پهنای بیش از یک متر، چهره‌ی آدمی چهل و چندساله که سبیل مشکی پریشت و خطوط زیبایی مردانه داشت. وینستون به سوی پله رفت. سراخ آسانسور رفتن بی‌فایده بود. روز روزش کار نمی‌کرد تا چه رسد به حالا که جریان برق، به عنوان بخشی از برنامه‌ی صرفه‌جویی به مناسبت تهیه مقدمات هفته‌ی نفرت، در ساعات روز قطع بود. آپارتمان وینستون در طبقه‌ی هفتم بود، و آدم سی‌ونهمساله‌ای مثل او که به واریس قوزک پای راست مبتلا بود، چاره‌ای جز این نداشت که از پله‌ها آهسته بالا برود و چندبار استراحت کند. در هر طبقه، روبه‌روی در آسانسور تصویر چهره‌ی غول‌آسا بر روی دیوار به آدم زل می‌زد. به قدری ماهرانه نقشش زده بودند که آدم به هر طرف که می‌رفت چشم‌های آن دنبالش می‌کردند. زیر آن نوشته بودند:

ناظر کبیر^۱ می‌پایدت.

درون آپارتمان، صدایی گرم و گیرا از روی فهرست ارقامی می‌خواند که به تولید قطعات آهن مربوط می‌شد. صدا از صفحه‌ی فلزی مستطیل‌شکلی شبیه آینه‌ای تار می‌آمد و بخشی از سطح دیوار سمت راست را تشکیل می‌داد. وینستون کلیدی را چرخاند و صدا، به‌رغم مسموع بودن کلمات، اندکی فروکش کرد. صدای دستگاه مستطیل‌شکل را (که به آن تله‌اسکرین^۲ می‌گفتند) می‌شد کمتر کرد، اما هیچ راهی برای خاموش کردن کامل آن وجود نداشت. به سوی پنجره رفت. اندامی ریزنقش و نحیف داشت، و روپوش آبی حزب جز خردی اندامش را جلوه‌گر نمی‌ساخت. موبور و سرخ‌چهره بود. پوستش از مصرف صابون زبر و تیغ کند و سرمای زمستان تازه به‌سر رسیده، زبر شده بود.

بیرون، حتی از میان شیشه‌ی پنجره‌ی بسته هم، دنیا سرد می‌نمود. در خیابان، بافه‌های باد، غبار و کاغذپاره را به صورت گردبادی رقصان درمی‌آوردند، و هرچند که خورشید می‌درخشید و آسمان به رنگ آبی تند بود، چنین می‌نمود که بر چهره‌ی هیچ چیزی رنگ نبود مگر بر چهره‌ی تصاویر که همه‌جا نصب شده بود. چهره‌ی سبیل‌مشکی از هر گوشه‌ای به آدم زل می‌زد. یکی از آن‌ها جلوی خانه‌ی مقابل قرار داشت. زیر آن نوشته بودند: ناظر کبیر می‌پایدت، و چشمان سیاه آن به چشمان وینستون خیره نگاه می‌کرد. کمی پایین‌تر، تصویر دیگری با گوشه‌ی پاره در باد پریشان می‌شد و تنها واژه‌ی روی آن، سوسیالنگل^۳، به تناوب پوشیده و آشکار می‌گشت. در دوردست‌های دور، هلیکوپتری تا فاصله‌ی سقف خانه‌ها فرود آمد، لحظه‌ای مانند کاکل ذرت پرسه زد و دوباره با پروازی پیچان

۱. «ناظر کبیر» برابر نهادی است برای Big Brother، که معنای تحت‌اللفظی آن «برادر بزرگ» است. اما در این کتاب به آدمی اطلاق می‌شود که در رأس حکومتی توتالیتر قرار گرفته و مراقب کردار و گفتار و اندیشه‌ی آدم‌های زیر سلطه‌ی خویش است.

۲. تله‌اسکرین (telescreen)، دستگاهی شبیه تلویزیون که هم فرستنده و هم گیرنده است.

۳. در متن اصلی INGSOC مختصر شده‌ی English Socialism (سوسیالیسم انگلیسی) سوسیالنگل پیشنهاد حسین ارجانی است.

به سرعت برق دور شد. هلیکوپتر پلیس گشتی بود که از پنجره به درون خانه‌ی مردم سرک می‌کشید. با این حال، پلیس‌های گشتی مسئله‌ای نبود. مهم پلیس اندیشه بود.

پس پشت وینستون، تله‌اسکرین هنوز شروع می‌بافت. از قطعات آهن می‌گفت و مازاد بر احتیاج برای برنامه‌ی سه‌ساله‌ی نهم. تله‌اسکرین در آن واحد گیرنده و فرستنده بود. هر صدایی را که از وینستون درمی‌آمد و بلندتر از نجوایی آرام بود، می‌گرفت. وانگهی، مادام که در دایره‌ی دید صفحه‌ی فلزی می‌ماند، هم دیده می‌شد و هم صدایش شنیده می‌شد. گفتن ندارد که آدم نمی‌دانست کی او را می‌پایند. حدس اینکه چندبار، یا با چه نظامی، پلیس اندیشه به تفتیش می‌پرداخت، با کرام‌الکاتبین بود. اصلاً بعید نبود که شبانروزان آدم را بیایند. ولی به هر صورت امکان داشت که هر زمان اراده کنند، کردار هرکسی را تحت نظر بگیرند. آدم ناچار بود با این فرض زندگی کند - از روی عادت که غریزه می‌شد، این‌گونه زندگی می‌کرد - که صدایش شنیده می‌شود و هر حرکتی، جز در تاریکی، زیر نظر است.

وینستون همچنان پشتش به تله‌اسکرین بود. امن‌تر بود. هرچند، همان‌گونه که خوب می‌دانست، از پشت سر هم می‌شود آدم را شناسایی کرد. کیلومتری آن‌سوتر، وزارت حقیقت، محل کارش، بر فراز چشم‌اندازی تاریک، فراخ و سفید قد برافراشته بود. با نوعی اکراه به خود گفت: اینجا لندن است، شهر عمده‌ی پایگاه شماره‌ی یک و سومین استان پرجمعیت اقیانوسیه. کوشید از یادهای کودکی مدد بگیرد و ببیند آیا لندن همواره چنین بوده است. آیا چنین چشم‌انداز خانه‌های قرن نوزدهمی و پوسیدنی همواره بر جای بوده است، خانه‌هایی که چهارسوی آن‌ها را تنه‌ی الوار بر دوش گرفته، پنجره‌ها را تکه مقوا پوشانده و سقف‌ها را ورق آهن، و دیوارهای زپرتی باغچه‌ها از هرسو شکم داده بود؛ و مکان‌های بمباران شده، با غبار پیچان در هوا و بوته‌ی روئیده‌ی بید بر کپه‌های سنگ؛ و ویرانه‌های عظیم‌تر بمباران که مجتمع توسری خورده‌ای از خانه‌های چوبی، مانند لانه‌های مرغ، از آن سر برآورده بود؛ اما بی‌فایده بود. چیزی فریادش نمی‌آمد،